

منم، مرجان!

سیده مرجان اخلاقی



منم، مرجان!

سیده مرجان اخلاقی

مقدمه

فکر می‌کنم دیشب بهتر توانستم پارک کنم. اگرچه این دویست و شش مشکی، کادوی شهرام است و خبر از بزرگ شدن می‌دهد، اما ترس کودکانه‌ای به جانم افتاده که مبادا به پیکره‌اش خط بیندازم! حالا چرا اینجا؟! شترسواری دولادولا نمی‌شود که! مثلاً دو کوچه بالاتر از ساختمان مهدکودک پارک کرده‌ام که همکارها نبینند! «خب خنگ خدا! این جورری که جلوی چشم خودت هم نیست!» معلوم است دیگر... وقتی چیزی که برای عزیز است، جلوی چشم نباشد، نگرانش می‌شوی... نگرانم! برای عزیزی که پیش چشمم نیست. «باز شروع کردی مری؟!» چه مرگم شده؟! چرا این قدر عصبی و آشفته‌ام؟! ترمزدستی را بالا می‌کشم و با فکر مشغول و روحیه خسته، در را باز می‌کنم و به زحمت، دکمه ریز ریموت را با ناخن از ته کوتاه شده‌ام پیدا می‌کنم و دزدگیر را می‌زنم. ماشین‌دار شده‌ام! باید مثبت باشم! مگر غیر از این است؟! وقتی تکلیفم با خودم و زندگی معلوم شده اصلاً مگر مهم است که چه حالی دارم؟! تکلیف خیلی چیزها روشن است! باید به رضای خدا راضی باشم و منتظر سرنوشت بمانم... یعنی

می توانم؟! دستم را به کش چادر می برم و سعی می کنم حجاب به هم ریخته ام را مرتب کنم. چادرم باید بتواند با پدال گاز و ترمز ارتباط صمیمانه تری برقرار کند، هیچ دلم نمی خواهد قید این هدیه ی دوست داشتنی را بزنم! حالا قدم های مردد و خسته ام، مرا به مهدکودک «امین» رسانده است. آموزشگاهی خیلی قدیمی که سال ها قبل به آن «کودکستان امین» می گفتند و حالا اسمش شده «مرکز کودک امین»! گرچه فقط یک تغییر نام است و همه چیز همان رنگ و بوی کودکستان های قدیمی را دارد. خیلی از پدر و مادرهایی که بچه هایشان را می آورند اینجا، از در و دیوار «امین» خاطره دارند و مدیر اینجا را خوب می شناسند و او را چون بوی نارنگی و نفت بخاری و آجر خیس دوست دارند... او را چون خاطره ای کهنه و تکرارشدنی محترم می دانند و حالا فکر می کنند دارند به کودکشان عشق می دهند اگر او را به اینجا می آورند.

خانم ابوذری تپل پهل خوشگلم را می بینم که دارد به پدر و دختری خوش آمد می گوید. برایم سؤال است «آیا می داند که امروز، تولدم است؟!». گرچه یکی از افتخارات خانم ابوذری این است که تاریخ تولد هیچ کس را فراموش نمی کند و همیشه از یک هفته قبل برایش برنامه ریزی می کند! عادت بدی به نظر نمی رسد، این کارش کمی لوس است، اما به استایلش می آید. با یادآوری اوضاع مالی نه چندان درست و حسابی «امین»، بلافاصله آرزو می کنم که ای کاش استثنایی پیش بیاید و خبر نداشته باشد! اصلاً ترجیح می دهم وانمود کند، از یاد برده... این روزها پول توی جیب هیچ کدامشان پیدا نمی شود!

نفسی عمیق می تواند حالم را جا بیاورد. خدایا... چه بویی... چه عطر مهربانی! عطر شکوفه های بهارنارنج را لای نفس های خسته ام می بلعم. با اینکه چند ماهی از آخرین سیگاری که دود کرده ام می گذرد، اما هنوز هم گاهی احساس می کنم سینه ام سوخته و کباب است!

خانم ابوذری سمت دختر بچه خم شده و با نیش باز با او که کمی خجالتی است، خوش و بش می کند. این دخترک موفرفری که پای پدرش را بغل گرفته، لابد تازه وارد است! او را تابه حال بین بچه ها ندیده ام...

خانم ابوذری هم اصلاً به روی خودش نمی‌آورد که الان، یعنی این وقت سال، موقع ثبت‌نام نیست. وضعیت مالی «امین» آن قدر خراب است که هر چه‌ای را بپذیرد.

فاصله را که کمتر می‌کنم، صداهایشان واضح‌تر می‌شود. پدر دخترک مرد قدکوتاه و لاغری است که با مهربانی دستی روی موهای فرفری او می‌کشد و حالا که کاملاً به آن‌ها رسیده‌ام، صدایش را می‌شنوم:

— جان شما و جان ریحان بابا!

«ریحان بابا» گفتنش شبیه «مَری بابا» گفتن بابای خودم است... روزی که مری آخرین بار دیدمش، پیشانی‌ام را بوسید و زمزمه کرد:

— مواظب مَری بابا باش!

بابای من، زیاد از این لحن استفاده نمی‌کرد. چرایش هم واضح است! چون من تنها گره‌ای بودم که او را به مامان وصل می‌کرد. وقتی هم که قد کشیدم و بین دختران دم‌بخت سری درآوردم، خیال خودش را راحت کرد و من و مامان را رها کرد و رفت... کجا؟! دویی! «الان وقت این فکرهای جرت است مَری؟!» سرم درد می‌کند... باید حواسم را متمرکز کنم.

خانم ابوذری صمیمانه و شاد رو به پدر دختر می‌گوید:

— خیالتون تخت مهندس!

بن هم یکی دیگر از عادت‌های خانم ابوذری است که همه آقایان را با تکیه و بی‌دلیل «مهندس» خطاب می‌کند. گاهی که می‌بینم کسی به او تذکر می‌دهد «من مهندس نیستم!» مطمئن می‌شوم که طرف «اصلاً مهندس نیست!» به محله‌ی کهنه و قدیمی اینجا نمی‌آید آدم‌هایش خیلی اهل تحصیلات باشند. «اصلاً به تو چه مَری?!»

لبخند کمرنگی به چهره می‌آورم و می‌گویم:

— صبح بخیر!

زید مطمئن نیستم این لبخند مصنوعی، حال خرابم را پوشش داده باشد. همیشه را بالا می‌اندازد، مثل وقت‌هایی که چیزی به خاطر آورده، اما